

داستان ساعت طلا

فاطمه بنکدار

- اوستا امروز مهمون داریم اشکال نداره زودتر برم؟

- نه برو، منم دیگه کاری ندارم از مشتریم که خبری نیست.

- دستتون درد نکنه اوستا عوضش فردا بیشتر وایمی ستم. با اجازه.

- خواهش می کنم. برو جوون خدا پشت و پناهت.

در مغازه بسته می شود. پیرمرد روی صندلی لم می دهد.

روزی که مشتری نبود پیرمرد هم حوصله نداشت اما آن

روز خیلی هم کم حوصله نبود. معامله ای که یک

ساعت دیگر برگزار می شد، حسابی فکرش

را مشغول کرده بود. این بزرگترین

معامله زندگی پیرمرد بود چون

اگر صورت می گرفت می توانست

چندین طلافروشی دیگر در

سراسر کشور بزند و چه چیزی

برای پیرمرد بزرگتر از این بود؟

پیرمرد نگاهی به کف مغازه

می اندازد. عکس هنرپیشه

معروف روی جلد مجله در میان

سرامیک های سفید خودنمایی می کند. مجله را برمی دارد.

چند لحظه به عکس روی آن خیره می شود. هنرپیشه را به جا

نمی آورد. مجله را باز می کند. کلمه درشت «جدول» پیرمرد را به

وجد می آورد. مداد را از روی میز برمی دارد. سؤال اول افقی: «آن چیست

که از طلا باارزش تر است؟» چه سؤال سختی، راستی مگر چیزی

باارزش تر از طلا هم در زندگی پیرمرد بود؟ کدام کلمه سه حرفی

می توانست از کلمه سه حرفی زندگی پیرمرد باارزش تر باشد؟

هنوز پاسخ را نیافته بود که در مغازه باز شد و ...

- سلام چه طوری پیرمرد؟

- به به! علیک سلام رفیق. چه عجب یه سری به ما زدی؟!

بعد از ماه ها رفیقش را دیده بود. دو پیرمرد آن قدر از دیدن همدیگر

خوشحال بودند که صدای گذر زمان را نمی شنیدند. ساعت می دوید

و پیرمرد غافل از ساعت، گرم گفت و گو با دوستش

بود. شصت دقیقه ای از آمدن رفیقش گذشته

بود که ناگهان نگاهش به ساعت های

طلایی رنگ افتاد که خیلی مرتب و منظم

در ویترین نشسته بودند. باورش نمی شد.

چه طور مسئله به این مهمی

را فراموش کرده بود؟ با کمال

ناباوری از دوستش معذرت خواست

و به طرف جلسه حرکت کرد. این

معامله برایش خیلی مهم بود آخر

چگونه فراموش کرده بود؟ وقتی به آن جا

رسید دیگر کار از کار گذشته بود. انگار طلافروش

خوش قول تری را پیدا کرده بودند. غمی بزرگ در

چشمان پیرمرد موج می زد. باورش نمی شد که فقط ده دقیقه

باعث شده بود بزرگترین موقعیت زندگی اش را از دست

بدهد. او فقط ده دقیقه دیر کرده بود کاش می توانست زمان را به

عقب برگرداند. آخر مگر ده دقیقه چه ارزشی داشت؟

حالا آرام در مغازه را باز می کند. بی حوصله کشش را روی صندلی پرت

می کند. نگاهش به مجله روی میز می افتد. سؤال اول افقی: «آن

چیست که از طلا باارزش تر است؟» لبخندی سرشار از اندوه روی لبان

پیرمرد نقش می بندد و آهسته تکرار می کند: **وقت**

و ق ت